

## چند تجربه نگاری از هم نشینی با همسران شهدا و جانبازان زنانه‌های پس از جنگ



حمیده وحیدی  
روزنامه‌نگار

### ● اولین پنجره

یک صبح تا ظهر عکس‌های تازه منتشر شده رجب محمدزاده که ترکش توی صورتش نشسته بود، نگاه می‌کردم تا وقتی برای اولین بار او را دیدم، یکه نخورم، صورتش در هم نرود یا تعجب نکنم، آن وقت‌ها که تازه به روزنامه آمده بودم. هم‌زمان با باز شدن در خانه‌شان،

دنیای زنی به رویم گشوده شد که به معنای واقعی شبیه هیچ کسی نبود. آن زمان پسر هر روز قد می‌کشید و من با دنیای عجیب مادری بیشتر آشنا می‌شدم و طبیعت نا آرام کودکی او چنان آشفته‌ام کرده بود که خودم را بین بن بست مادری و کار و تحصیل محبوس می‌دیدم. انگار همه درهای نفس کشیدن به رویم بسته شده بود. من در خانه با بار جیب زنی را دیدم که سال‌ها عاشقانه برای همسرش مادری کرده بود. هر غذایی را میکس شده بانی در دهان شوهرش می‌گذاشت، آب دهانش را جمع می‌کرد و هرگز صورتش در هم نشده بود. زن اصوات بیرون آمده از حنجره شوهرش را با احترام ترجمه می‌کرد.

این فقط یک سکناس زنانه از زندگی همسر با بار جیب بود، زنی که ۶ فرزندش را در این سال‌ها با مستأجری و مشکلات مالی و مردمی که فرق جانبازی و جذام نمی‌دانستند بزرگ کرد. حتی هنگام شهادتش، وقتی آدم‌های زیادی به خانه‌اش رفت و آمد کردند، چیزی از مستأجری‌اش نگفت. من توی خانه با بار جیب محمدزاده بیش از آنکه به او نگاه کنم، به همسرش چشم دوختم، زنی که بوی سیب می‌داد و حرف‌های مادرانه‌ای که هیچ کجا منتشر نشد و توی گوشم ماند.

### ● دومین پنجره

از خانم قیداری می‌پرسم چرا این همه سال خاطرات خود را درباره آن بیمارستان صحرایی روزهای اول جنگ تعریف نمی‌کند که اگر می‌گفت، خیلی‌ها به او سر می‌زدند. روی تخت نشسته است. قدم از قدم نمی‌تواند بردارد. زنی که روزی بین دو بیمارستان صحرایی در ایلام می‌دوید، حالا چشم‌هایش در پی بمباران‌های شیمیایی کم بینا شده است. می‌گوید: توی بیمارستان صحرایی ایلام نجار و شاگردش صبح تا شب تابوت می‌ساختند. شهدا را که کفن می‌کردیم، می‌گذاشتند توی این تابوت‌ها. حالا تصور کن بمباران که می‌شد، این‌ها شب تا صبح هم تابوت می‌ساختند. من سال‌هاست از توی حیاط خانه‌ام صدای چکش تابوت شهدا را می‌شنوم.

خانم قیداری پرستار و جانباز و همسر و خواهر شهید است. به غیر از اینکه سال‌ها جوانی‌اش را توی بیمارستان‌ها وقف کمک به مجروحان کرده، بعد از جنگ نیز سایه سری است برای دختران و زنانی که هر کدام مادری برای خانواده‌شان هستند، اما نه کسی او را می‌شناسد و نه او با خودش قرار گذاشته است شناخته شود.

### ● سومین پنجره

سی سال هر پنجشنبه در سرما و گرما با اتوبوس دست دخترش را گرفت و سر قبری رفت که در آن حتی یک تکه استخوان هم نبود. دخترش یک ساله بود که به شوهرش گفت: من توی این شهر تنها هستم. خانواده‌ام جایی دیگرند. بمان! چقدر جبهه می‌روی؟!

اما شهید حسن آزادی قبول نکرد چون معتقد بود اگر بماند، چه کسی باید از ناموس و خاکش دفاع کند؟ آن قدر عاشق شوهرش بود که همه سال‌های بعد از جنگ هم چشم‌انتظارش ماند. برای دل خودش به قبری در گوشه بهشت رضا پناه برد تا اینکه سال ۹۵ یک پلاک و چند تکه استخوان برایش به یادگار برگشت. او سال‌ها دلش خون شد و آرزمان‌هایی را به نظاره نشست که کم‌رنگ شده بود و یادهایی که تنها برای رفع وظیفه هر چند سال یک بار تداعی می‌شد.

### ● چهارمین پنجره

کاغذ را توی دستم می‌چرخانم و با تعجب رو به مسئول می‌پرسم: راستی ما این تعداد بانوی شهید در استان داشتیم؟! چرا هیچ وقت از آن‌ها حرفی به میان نیامده است؟ چرا از خانواده‌هایشان کمتر ملاحظه دیده ایم؟ چرا هیچ وقت تصویری از آن‌ها نداشته ایم؟ پاسخ مسئول را گوش نمی‌دهم و به اسامی و شماره تلفن‌ها و جای خالی نگاه می‌کنم. توی ذهنم که مرور می‌کنم، کمتر یادم می‌آید کوچکی‌ها به نام این مادران یا بانوان شهید دیده باشم. قول‌ها و وعده‌های داده شده در حد همان بازدیدها مانده است و همگی از پشت در فراموش شده‌اند. الگوی زن نمونه تنها به درد زمان انتخابات می‌خورد. عکس‌های انتخاباتی یا بازدیدهای برخی‌ها برای ایام خاصی به درد بخور هستند. تجلیل‌ها می‌ماند سالی یک بار برای اینکه کاری صرفاً شده باشد، شاید هم ارائه آماری. چه کسی این زنان را می‌شناسد؟ زنانی که عطر سیب دارند و چادر نجابت، هرگز نمی‌گذارند ماتنتشان را به رخ دیگران بکشاند.



روزنامه شهرامید وزندگی

۴شنبه  
۰۸ بهمن ۱۳۹۹  
شماره ۳۳۱۰

SHAHIRANNEWS.IR

۰۸



بدرخان و محمدان شهدا



روزنامه شهرآرا  
ویژه‌نامه روزتکریم  
مادران و همسران  
شهدا

مدیرمسئول  
و سردبیر:  
سید هادی فیاضی

مسئول ضماطم:  
سلمان نطفات یزدی

مدیر هنری:  
احسان رضایی

دبیر ویژه‌نامه:  
هما سعادت‌مند

با سپاس از:  
پهروز فرهنگند  
محمد ادیبی

محمدحسن صلواتی  
محمد رضاهاشمی  
ایرج توفان  
ایمان زمرندانی  
یوسف بینا  
امید باصری



عکس: محمد ادیبی

## حیات خانه یادم هست

روایتی درباره پرتی که  
محمد ادیبی از یک مادر شهید ثبت کرد



حمیدسلطان آبادیان  
عکاس

حیات خانه یادم هست، وقتی که برگ‌های رنجیده از هجوم بایبیز از شاخه‌ها سقوط می‌کردند و صحن حیاط انباشته می‌شد از رنگ‌های زرد و سرخ. صدای خش‌خش قدم‌های آرام تو یادم هست وقتی که هر روز، صبورانه قدم می‌کردی و جارو

به دست، رنگ آشنای کف حیاط را با کنار زدن برگ‌ها دوباره هویدا می‌کردی. تکرار هرروزه این ماجرا تصویر آشنای نقش بسته در ذهن من از خانه‌ای بود که تو بانوی آن بودی، که تو بانوی آن هستی، که تو همیشه بانویی. خانه با تو رنگ خانه می‌گرفت. خانه با تو خانه می‌شد. صبح، زودتر از همه، چشم‌های مهربان تو بر من طلوع می‌کرد و با صدای اذان، چهره زیبای تو بر من لبخند می‌زد که «پسر! وقت نماز است». پشت پلک‌های من گرم بود و صدای تو گرم تر، وقتی که چادر سفیدت را که آسمان من بود بر سر می‌کشیدی و آهسته «بسم... الرحمن الرحیم» را زمزمه می‌کردی. تو را خواب می‌دیدم که صدایم می‌کنی: «پسر، پسر! و من در آسمان سفید چادرت پرواز می‌کردم و اوج می‌گرفتم تا «إهدنا الصراط المستقیم».

خواب و بیداری من، مادر، مادر من، مادر مهربان من، مادر صبور من، من معنای واژه «صبیر» را در کتاب‌ها نیاموخته‌ام. من ایشان را در مدرسه و کلاس یاد نگرفته‌ام. من عشق را، آن گونه که هست، نه آن گونه که می‌گویند، در کوچه و خیابان پیدا نکردم. تو به من بخشیدی. تو به من آموختی. تو برایم معنی کردی. قد کشیدم در پناه امن مهربانی‌ات. گفتم «رشید شدی پسر» و رشیدت شدم. بغض می‌کردی و می‌دیدم که قطره‌های اشکت که دانه‌های الماس من بود، می‌چکد. دانه دانه، همچون دانه‌های تسبیح که بین انگشتانم می‌شد و «لا حول و لا قوة الا بالله...» را برای من

می‌خواندی و نگاهم می‌کردی. نگاهم می‌کردی که آتش بر دلم می‌زد و بغضش راه گلویم را می‌بست. مادر جان، من برمی‌گردم. برایم دعا کن. این‌طور نگاه نکن که آتشم می‌زند. این‌طور بی‌قراری نکن مادر. من رشید توام. هر کجا که باشم، هر کجا بروم، من رشید توام. هیچ نمی‌گفتی و نگاهم می‌کردی. لب‌های لرزانت را که آهسته ذکر می‌گفتند و گوشه چادرت را که چشم‌های خبیست را پنهان می‌کرد، می‌بوسیدم و بوی عطر تو را که بهشت با آن در ذهن من تصویر می‌شد می‌بوییدم. بهشت من، مادر من، بی‌قراری نکن. اگر بگویی نرو، نمی‌روم، و هیچ نمی‌گفتی و سر تکان می‌دادی که برو.

پشت سرم آب ریختی و اشک که بازگردم و انتظار کشیدی و رنج که دوباره صدایم کنی: «پسر!»  
حیات خانه را برگ‌های زرد و سرخ پوشانده‌اند و تو با قدی خمیده، پشت پنجره‌های اتاق نشسته‌ای. صدای خش‌خش نفس‌هایت را می‌شنوم از سینه‌ای که خسته است و نگاهی را می‌بینم که خط کشیده تا در خانه که قول داده بودم برمی‌گردم. به جای حیاط، هرروز شیشه قاب عکس من را می‌روی از غبار انتظاری که به روی صورتش نشسته است. چادر گل‌دار سفیدت را کجا گذاشته‌ای مادرم؟ من را در این قاب بسته نگاه کن. من را بی‌اندازه نگاه کن. پسر! همیشه اینجاست. من شهید توام. من هر کجا که باشم، من هر کجا که بروم، مادر صبور من، شهید تو خواهم بود.